



بایک ذاکری

اگر مغز ما آنقدر ساده بود که آن را بفهمیم، خودمان آنقدر ساده می‌شدیم که آن را نمی‌فهمیدیم.

لایل واتسون

هزاران سال باید از تمدن بشر می‌گذشت تا انسان‌ها بی ببرند که مغز، همان مغزی که در جمجمه است، جایگاه احساسات و ادراک است، نه قلب. مصریان باستان که مرده‌های خود را مومیایی می‌کردند، جمجمه جسد را به تمامی خالی می‌کردند زیرا می‌پنداشتند جایگاه احساس و ادراک نه مغز بلکه قلب است. بقراط چهار قرن پیش از میلاد اعلام کرده بود «مغز مهم‌ترین اندام حس کردن، تفکر، هیجان و شناخت است.» تفکر مبتنی بر اخلاط که بقراط آن را پرورانده بود با کارهای مهم جالینوس به مدت چند قرن ماندگار شد. جالینوس مغز را دارای سه حفره می‌دانست و برای آن کارکرد مهمی قائل نبود. سال‌های بسیاری باید می‌گذشت تا نقش مغز به عنوان مرکز و کنترل‌کننده سیستم عصبی مشخص شود. در این بین دکارت نقش مهمی در تغییر نگرش به مغز ایفا کرد؛ او با مقایسه کارهای مغز با ماشین‌های هیدرولیکی پیچیده، پیشرفته‌ترین مصنوعات تکنولوژیکی روزگار خود را به عنوان الگوهایی برای فهم مغز تلقی کرد. همین نگاه، یعنی استفاده از الگوهای تکنولوژیکی تا به امروز برای توضیح ساختار مغز ادامه پیدا کرده است. هرگاه مغز با کامپیوترهای پیشرفته مقایسه می‌شود و با استفاده از مفاهیم محاسباتی ساختار مغز توضیح داده می‌شود، گویی دکارت پس از سالیان دوباره احضار شده است.

در قرن نوزدهم دیگر برای زیست‌شناسان مسلم شده بود که بدن ماشینی سلولی است اما با این همه مغز از این حکم کلی مستثنی می‌شد. تا پیش از آنکه سانتیاگو رامون ای کاخال پدر عصب‌شناسی نوین، آرای انقلابی خود را در زمینه عصب‌شناسی بیان کند، کسی راور نمی‌کرد مغز نیز مانند دیگر اندام‌ها ماشینی است سلولی. شاید به این دلیل که سلول‌های دیگر اندام‌ها از لحاظ ریخت‌شناسی با سلول‌های مغزی متفاوت هستند. سلول‌های اندام‌های دیگر بدن مکانیسم‌هایی بسته با مرزهای مشخص‌اند اما سلول‌های مغزی از نظر ریخت‌شناسی بسیار متنوع‌اند. تا پیش از کاخال دانشمندان بر سر

پایان‌دهش.

سارتر جستارنویس

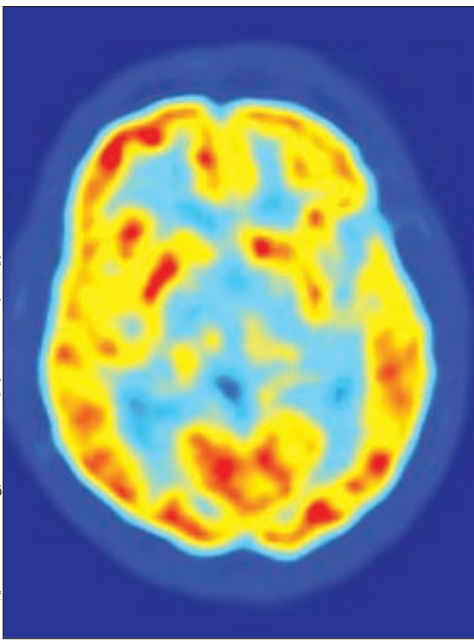
جستار «ادبیات چیست؟» سارتر را نه می‌توان تفسیری پدیدارشناسانه از ادبیات دانست و نه بیانیه‌ای سیاسی و انگیزشی در باب رسالت ادبیات. حتی به نظرم تلفیق این دو هم چندان چارساز نیست بلکه تنها مشتی خاطره‌پراکنی است در جهت همدلی با گونه‌های «سارترسیم» که کیفیت رمانتیکی دارد. اساساً سارتر در مقام یک جستارنویس می‌تواند سنتنی از دومونتنی تا سال‌های نخست نیمه دوم قرن بیستم را در ادبیات فرانسه مجسم کند که یکی از آشیانه‌هایش بی‌تردید خود اوست. «ادبیات چیست؟» (۱۹۴۷) سارتر را از این منظر باید خواند و برسرید؛ هنوز هم می‌توان به جستارهای سارتر دل داد و آنها را چندانبار خواند، فی‌المثل جستارهایی چون «بودلر»، «مقدمه‌ای بر مجموعه اشعار استفان مالارمه» یا «در جست‌وجوی امر مطلق» که درباره هنرمندی به نام جاکومتی است، در این خطوط و نقاط است که به راستی می‌توان سارتر را از نو یافت و لذت نو بودن را سنجید. سارتر در جستارهایش به طرز غربی افلاطونی است از آن حیث که می‌کوشد پرتره یا پرتره‌هایی از امر

مثالی یا امر بایسته را در هیئت درخشش‌هایی بر صحن تاریخ اروپای پس از جنگ جهانی دوم ترسیم کند از این روست که او را روشنفکر عام خوانده‌اند چراکه ذهن و زبان او پیوسته در جست‌وجوی امر مثالی است.

«ادبیات چیست؟» نیز تکانه پراهمیت و چشمگیری در حیات ادبی او به عنوان یک جستارنویس است با یک باهسیست هوشمندانه افلاطونی: «اما اگر چه می‌دانیم هستی را ما آشکار می‌سازیم، این را نیز می‌دانیم که هستی را ما به وجود نمی‌آوریم. این منظره، اگر ما از آن رو برتابیم، بی‌آنکه شاهدهی داشته باشد در جادوانگی تاریک و گمنام خود خواهد پوسید. همین قدر است که ببوسد زیرا کس آنچنان دیوانه نیست که پندارد که آن نابود خواهد شد. ماییم که نابود می‌شویم و زمین در رکود و جمود خود چندان خواهد ماند تا شعور دیگری بیاید و آن را برانگیزد. پس بر این یقین باطنی که ما آشکارکننده‌ایم یقین دیگری افزوده می‌شود که ما نسبت به شيء آشکارشونده، نامهم‌ایم.» (ص ۱۰۴) این صورت‌بندی رواقی گونه سارتر برای خزیدن به درون ادبیات است؛ چیزی شبیه مقاومتی درونی در هستی (آشکارگی) و در فاصله در هستی (نامهم بودن) از طریق ادبیات و کنش نوشتن

نگاهی به کتاب «مفید و مختصر: مغز»

مغز را چگونه بخوانیم



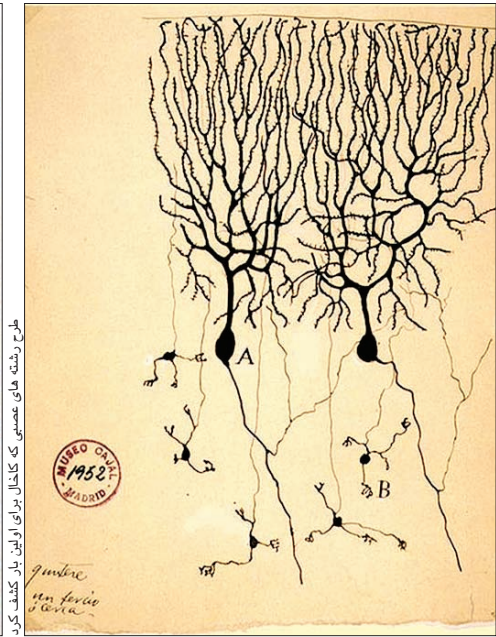
تصویر مغز با استفاده از روش fMRI که شناخت مغز ایجاد کرد.

نظریه شبکه‌ای مغز توافق داشتند که براساس آن مغز دارای سلول نبود و بافتی یکپارچه محسوب می‌شد اما نظریه شبکه‌ای توانایی توضیح کارکردهای مختلف مغز را نداشت و به همین دلیل اواخر قرن نوزدهم دیگر مشخص شده بود که برای توضیح کارکردهای پیچیده و حیاتی مغز باید از رویکرد دیگری استفاده کرد. اما چگونه؟ روش رنگ کردن نورون‌ها راهی بود که کامیلو گلجی ابداع کرد. از اوایل قرن بیستم نگاه امروزی به مغز شکل گرفت و در برنامه پژوهشی عصب‌شناسان تا به امروز تفاوت چندانی حاصل نشده است. آنچه

در این مدت رخ داده توضیح‌های جدید، یافته‌هایی بر اساس نظریه تکامل و شناخت ساختار مغز است. به خصوص که امروز روز با استفاده از روش‌های جدید عکسبرداری از مغز (fMRI) تا حدودی وظایف قسمت‌های مختلف مغز شناخته شده است. شناخت مغز و ساختارهای آن برای بسیاری جذابیت‌های زیادی دارد. این جذابیت تنها برای مردم

عادی کوچ و بازار نیست بلکه حتی داوران جوایز نوبل هم چشمی به پژوهش‌های عصب‌شناسی دارند و هر که بتواند گرهی از این مطالعات بگشاید یا خلاقیتی در نحوه پژوهش به خرج دهد، می‌تواند منتظر جایزه نوبل باشد. یکی از بخش‌هایی که نوبل پزشکی به آن اهدا می‌شود، بخشی است که به مطالعات درباره سیگنال‌های عصبی اختصاص دارد و تا به حال ۱۰ دانشمند از سال ۱۹۰۱ تا ۲۰۰۰ موفق به دریافت آن شده‌اند.

با همه این پیشرفت‌ها اندیشیدن به مغز هنوز کاری است مشکل. هر چه یافته‌ها درباره مغز بیشتر می‌شود، هر چه بیشتر کارکرد مغز توضیح داده می‌شود، هر چه بیشتر عصب‌شناسان و متخصصان علوم شناختی با مغز آشنا می‌شوند و طرفداران هوش مصنوعی برنامه‌های پژوهشی مفصل‌تری می‌پردازند، هر چه مغز بیشتر شناخته می‌شود گویی مغز چونان سیاهچاله‌ای با جرمی عظیم باز هم پرسش‌ها را به سوی خود می‌کشاند. شاید به این دلیل که باید با مغز به مغز اندیشید و هیچ اندیشه‌ای درباره مغز نیست که بتوان بدون کارکردهای مغزی به آن پرداخت. اندیشیدن با مغز به مغز ما را به یاد ماشین‌های خودار جاع



طرح رشته های عصبی که کاخال برای اولین بار کشید کرد.

می‌اندازد، و چنان که پس از تاریکی دریافت‌های خودار جاعی در هر سیستمی بحران می‌آفریند. از این روی هر چه هم پیشرفت‌های علمی درباره کارکردهای مغز گسترش پیدا کند باز هم نیاز به پرسش‌هایی که شاید دیگر کهنه و نالازم به نظر برسند خود را به رخ می‌کشند؛ اینکه آیا مغز همان ذهن است؟ آیا ذهن درون جمجمه جا گرفته است؟ به پرسش دوم می‌توان به طرق مختلفی پاسخ گفت. می‌توان با وجود ذهن فارغ از بدن مخالف بود ولی به اینهمانی مغز و ذهن قائل نبود؛ مانند رفتارگرایان. می‌توان به دوگانگی ذهن و بدن قائل بود اما بر آن بود که ذهن در جمجمه نیست؛ مانند کلارک و چالمرز در نظریه «ذهن گسترش‌یافته».

این مقدمه نسبتاً طولانی درباره تاریخچه مطالعات مربوط به مغز و رابطه مغز و ذهن برای خواندن کتاب «مغز» اثر مایکل اوشی ضروری می‌نماید، چرا که این کتاب با اینکه مدخل مناسبی برای آشنایی با ساختار مغز و نحوه ادراک انسان به شمار می‌رود اما به هیچ وجه کتابی خنثی و علمی صرف نیست. نویسنده در جای‌جای کتاب این روحیه را القا می‌کند که یافته‌های جدید علمی ما را از بینش فلسفی

سال پنجم ■ شماره ۱۱۶۳ ■ دوشنبه ۲۷ دی ۱۳۸۹

کتاب

علیرضا رئیس‌داناپی*

به بهانه چاپ چهارم مجموعه‌داستان «چهار چهارشنبه و یک کلاه‌گیس» روایت ساده‌ی بودن...



تاثیر آن را بر ذهن خویش احساس می‌کنم باز گویم؛ کاری که همواره در طول سال‌ها از انجام آن به قصد نوشتن پرهیز و اجتناب کرده‌ام.

تا پیش از انتشار مجموعه‌داستان «چهار چهارشنبه و یک کلاه‌گیس» که چاپ نخست آن در تابستان ۸۸ بوده و در مدتی یک‌ساله، یعنی تابستان ۸۹ به چاپ چهارم رسیده است بیشتر مخاطبان خانم رهنما، نویسنده این ۱۱ داستان اثر گذار را به‌عنوان یک بازیگر می‌شناختند اما با انتشار این مجموعه دریافت‌اند که او طی این سال‌ها، دغدغه دیگری هم داشته که همانا نوشتن بوده است؛ نوشتنی نه از سر تفتن و جلوه‌گری و روشنفکرانه‌یی یا علنی تهنی‌مایگی و نوعی «اسنوبیسم» ادبی. داستان‌های امده در این مجموعه به مصداق «مشک آن است که خود ببوید نه آنکه عطر بگویید» به‌عنوان نخستین داستان‌های منتشرشده نویسنده‌اش غافلگیر کننده‌اند، گو اینکه در همان ابتدای کتاب می‌خوانیم نویسنده پیش از این حضور در چندین کارگاه قصه، دوره رمان و داستان را تجربه کرده و محضر داستان‌نویس مطرح معاصر «جعفر مدرس صادقی» را هم درک کرده و ایشان به‌نوعی نخستین خواننده این داستان‌ها بوده‌اند.

نویسنده این مجموعه شاید یکی از خوش‌شانس‌ترین داستان‌نویسان جوان معاصر باشد که از ابتدای راه گرایش به جهان داستان توانسته است از آزا و آموزه‌های مدرس صادقی بهره بر گیرد. مدرس صادقی ضمن احاطه به ادب کلاسیک ایران، در حوزه داستان و رمان معاصر (اعم از ایرانی و غیر آن) دارای شناخت وسیع و درک بالایی است و آثار پدید آمده در زمینه رمان مدرن، رمان نو و آثار مینی‌مالیست‌ها را تا ژرفای جان می‌شناسد. این نکته را به آن سبب می‌گویم که بهره رهنما در داستان‌هایش و نیز حتی نام‌گذاری آنها بسیار به آثار مینی‌مالیست‌هایی چون «ریموند کارور» و مجموعه داستان شاخص او «قتی از عشق حرف می‌زنیم از چه حرف می‌زنیم» نظر داشته است و این تاثیرپذیری در داستان‌هایی همچون «تو خفه میشی یا من؟»، «گروه اکثریت» و «هاما عاشق لاک قرمز بود» نمود بیشتری دارد. بسیاری کسان که هنوز این مجموعه را برای خواندن کشف نکرده‌اند ممکن است با پیش‌داوری بگویند نویسنده صاحب مجموعه تلاش داشته به سبک برخی داستان‌نویسان زن معاصر، با زیست‌هایی فمینیستی خودی بنماید، اما با خواندن تنها یک داستان از این مجموعه، این گمان به‌سرعت رنگ خواهد باخت و بر بطان این تصور ادعان خواهد کرد. نویسنده در این مجموعه با جانی شیفته ادبیات داستانی و بی‌آنکه در دام هیچ‌گونه اسنوبیسمی بیفتد با ذهنی دقیق و موشکاف و از منظر یک انسان حساس و فززان به محیط پیرامون خود نگرسته و حسیت راوی، چه به‌عنوان دانای کل چه اول شخص هرگز در متن و اجرای تکنیکی و هنری داستان‌ها دخالت و نقشی نداشته است. استعدادی که پیش از این در اولین رمان سپیده شامو «نگار گفته بودی لیلی» یا داستان کوتاه درخشانی همچون «می‌مانم توی تاریکی» از میترا الیائی نمود داشته است.

داستان دوم مجموعه، «گروه اکثریت» از دیدگاه من می‌تواند در کنار «می‌مانیم توی تاریکی» یکی از اثر گذارترین و شاخص‌ترین داستان‌های کوتاه معاصر در دهه اخیر باشد. تکنیک داستان، اجرای دقیق، شخصیت‌پردازی و آغاز و فینال آن در حالی که تقریباً یکی از داستان‌های بلند مجموعه است و حجم حدود ۱۴ صفحه کتاب را دربر می‌گیرد لیکن در تمامیت خویش از ایجاز و تکنیکی داستان‌های مینی‌مال بهره گرفته و با زبان گروتسکی مستتر در آن به یکی از بهترین نمونه‌های داستان کوتاه معاصر بدل شده است.

مخفی نماند که تلقی من از داستان مینی‌مال به هیچ روی داستانی در یک صفحه نوشتن نیست. یک داستان‌نویس می‌تواند حتی یک رمان بنویسد و در خلق آن از اجزاء، عناصر و زبان و تکنیک داستان‌های مینی‌مال بهره برگیرد؛ کاری که همینگوی در داستان‌هایش کرده و با تاثیرپذیری از اوست که بعدها «ریموند کارور» و «دونالد بارتملی» مینی‌مال‌نویسی را پی گرفته‌اند و امروز هم نویسندهای همچون «هاروکی موراکامی» که ژاپنی است اما داستان‌هایش را به انگلیسی می‌نویسد سخت وامدار تاثیرپذیری از «کارور» است. موراکامی در رمان درخشان «کافکا در کرانه» گو اینکه رمان حجیمی است اما به عناصر داستان‌های مینی‌مال و حتی هایکوبای ژاپنی که موجزترین نوع نگاه به جهان و کشف و بشود هستی است نظر داشته است و این نوع نگاه در داستان‌های کوتاه او نیز بارز است.

در باب داستان‌های مجموعه «چهار چهارشنبه و یک کلاه‌گیس» بیش از اینها می‌توان گفت و نوشت اما همچنان که پیشتر گفته آمد راقم این سطور به‌عنوان کسی که در حوزه نشر فعال است و آگاهی‌هایی در این زمینه دارد نکاتی را برشمردم و هنگام خواندن داستان‌ها هرگز به «بهاره رهنما» به‌عنوان بازیگر فکر نمی‌کردم بلکه به بانویی می‌اندیشیدم که بی‌هیچ ادعا داستان‌هایی خوش‌تکنیک با ساختاری محکم را پدید آورده است. اگر باور این ادعا برای شما سخت است توصیه می‌کنم «چهار چهارشنبه و یک کلاه‌گیس» را حتماً بخوانید.

■**مدیر موسسه انتشارات نگاه**

خطای کتابی

میراث انقلاب

آفتاب خستگان	
کارگردان: نیکیتا میخالکوف	
 ترجمه: سعید مونتقی نشر نی ۱۳۸۹	
	
قیمت: ۴۰۰۰ تومان	

آفتاب خستگان، فیلمی که کارگردانش آن را به تمام بازماندگان انقلاب تقدیم می‌کند، یکی از نقاط اوج حرفه‌ای نیکیتا میخالکوف است که جوایز متعددی، از جمله جایزه ویژه هیات داوران جشنواره کن و اسکار بهترین فیلم خارجی را در سال ۱۹۹۴ برای وی به ارمغان آورد. سال ۱۹۳۳ است و سرگئی کوتوف، قهرمان پا به سن گذاشته انقلاب بلشویکی (که خود میخالکوف نقش او را ایفا می‌کند) در کنار خانواده از زندگی شیرین‌اش لذت می‌برد. ورود ناگهانی دیمیتری اشراف‌زاده، عاشق سابق ماریوسا همسر سرگمی و عضو سابق جنبش سفید و عضو فعلی پلیس مخفی حکومت استالینی، آغازگر دوره‌ای جدید در زندگی خانواده قهرمان انقلاب سرخ می‌شود- دوره‌ای که یکی از فصول تاریخ روسیه را دربرمی‌گیرد؛ فصلی که انقلاب روسیه در آن مفهوم خود را از دست داد و فرزندان وفادارش را بلعید تا شهوت قدرت‌طلبی تزارسیم بازافته در قامت استالینی را ارضا کند. این اثر با استفاده از لحنی ترشطاپ و طنزآلود، که برگرفته از فرهنگ روسی است، تماشاگران را چنان مسحور می‌کند که وجه تراژیک وی‌ب‌رحمانه آن در ذهن تکان‌دهنده‌تر می‌نماید. دنیای آدم‌های فرورخته و در دنیایی که به جای آن نشسته دیگر جایی برای آدم‌های پیشین پیش‌بینی نشده است و پس از چندی این دنیای تازه نیز فرو می‌باشد و روابط انسان‌ها در میانه این تحولات چنان درهم می‌پیچد که سرانجامی جز فاجعه در پی نخواهد داشت. میخالکوف در فیلم‌های دیگری نیز مضمون تاریخ سیاسی روسیه پس از انقلاب را دستمایه قرار داده است. «دوست در میان غریبه‌ها»، «غریبه در میان دوستان» و «برده عشق» از جمله اولین فیلم‌های سیاسی اویند که به ارتقای وجه بین‌المللی‌اش کمک کردند با این تفاوت که دو فیلم مذکور، برخلاف فیلم «آفتاب خستگان» در زمانی ساخته شدند که اتحاد جماهیر شوروی هنوز برقرار بود. نظر به خصایص روسی- شرقی «آفتاب خستگان» و نیز شیوه فیلمسازی میخالکوف، تجربه تماشای این فیلم تجربه‌ای کم‌نظیر است و برای بسیاری از تماشاگران افرواش ناشدن. هنگام تماشای فیلم درخواهید یافت که متن فیلمنامه هنگام اجرا تغییرات فراوانی کرده که این خود می‌تواند به درک شیوه کار کارگردان و ظرایف آن کمک کند.

●روزبه صدرآرا ●.....<



معاصر بنویسد، مداخلت نوشته این خطر را در پی خواهد داشت که آن نوشته تواناد از محدوده وضعیت کنونی فراتر رود، در واقع مشکل بتوان چنین نوشته‌ای را معادلی ادبی برای صورت افلاطونی دانست.» (زان پل سارتر، نشر کهکشان، ص ۳۱) گزاره نهایی باتلر در واقع روایات سارتر را برای آزادی مطلق نوشتن و نوشتناتر برملا می‌کند که انگیزه اخلاقی و سیاسی او را برای نوشتن تشدید می‌کرد، گرچه سارتر، خود در «دفتر یادداشت‌های جنگ» از این مساله با عنوان مشکل یا معضله‌ای اخلاقی نام می‌برد و بر اساس تأکید می‌کند و جابه‌جا در گفت‌وگوهایش (خاصه با دوبروا) نیز به نحوی از انحا این معضله را پیگیری و تحلیل می‌کند. جستار بلند و سنت‌ساز «ادبیات چیست؟» سارتر با آنکه ۶۳ سال از عمرش می‌گذرد و به قول عده کثیری حرف‌ها و حکم‌هایش نخنما و منسوخ شده است، هنوز و همواره در پیگیری و تحقق روایات افلاطونی با صیغه پاگانی‌اش حرف اول می‌زند. گرچه دست‌راستی‌ها آن را بیانیه‌ای صرفا ایدئولوژیک و جزم‌دیشانه در باب کرد و کار ادبیات می‌دانند و دست‌چپی‌ها که روزگاری آن را می‌ستودند، به کلیت باوری و تأکید بر ارگانیسم ادبیات به مثابه یک کل خدشه‌ناپذیر موجود در این جستار می‌تازند اما باید اعتراف کرد که چنین جستار و جستارهایی از این دست به قلم سارتر، نویسندگان و فیلسوفانی بسیار از بارت و لکان تا دلوز و بودریار را در سنت تفکر فرانسوی تحت تأثیر قرار داده است به نحوی که بارت رساله «درجه صفر نوشتار» را با الهام از همین جستار سارتر نوشت، لکان پژوهش‌های روانکاوانه نخستین‌اش را متأثر از جستارهای سارتر در باب امر خیالی و تخیل پی گرفت، دلوز او را استاد و آموز‌گار خود می‌دانست و بودریار نخستین مقالات ادبی‌اش را در نشریه «عصر مدرن» و آن را نیز تئوریه سارتر به چاپ سپرد و مواردی از این دست. در این کوتاه‌ه سعی شد پرتره سارتر جستارنویس به صورت عام و جستار بلند او «ادبیات چیست؟» به طور خاص به محک یادگراری گذاشته شود و از سارترتی سخن به میان آید که در قلب اکنون همچنان جستارهایش مطبوع، خواندنی و برآشوبنده است و هیچ ربطی به نظم و نسق «سارتر‌بسم» کذایی پدرها و پدربزرگ‌های ما هم ندارد و نخواهد داشت.